

خورشید و باد



روزی خورشید و باد ، با هم گفتگو می کردند .

کم کم صحبتشان به یک اختلاف نظر رسید .

آنها هر کدام تصور می کردند که از دیگری قویتر است .

هر کدام از کارهای بزرگشان صحبت می کردند و سعی می کردند که دیگری را راضی کند که حرف او را بپذیرد . کم کم این

اختلاف نظر بیشتر شد .

یکباره مرد رهگذری را دیدند .

با هم قرار گذاشتند که از مرد بخواهند تا بین آن دو داوری کند .

مرد به آنها گفت : خوب بهتر است شما را بیازمایم . او گفت هر کدام از شما ها بتواند کت مرا در آورد ، او قویتر است .

اول باد شروع کرد .



خورشید پشت ابرهارفت تا مزاحم باد نباشد .

باد شروع به وزیدن کرد . مرد کتش را محکم گرفت .

باد تندتر و بیشتر وزید ، ولی هرچه باد بیشتری شد . مرد محکمتر لباسش را می گرفت تا باد آنرا نبرد .
باد از وزیدن ایستاد ، خسته به کناری رفت . نوبت خورشید رسید تا خودش را بیازماید .



خورشید از پشت ابر بیرون آمد و درخشید .

درخشنده تر از همیشه می درخشید . هوا گرم و گرمتر شد . مرد از گرما کلافه شده بود . دیگر نمی توانست در زیر آن آفتاب
داغ ، کتش را تحمل کند .
و مجبور شد که کتش را در آورد .